

داستان يك خاله ي بيچاره

هاروكي موراکامي

مترجم: فرشيد عطايي

همه چيز در يك بعد از ظهر بسيار زيباي روز يكشنبه در ماه ژوئيه شروع شد؛ درست همان اولين يكشنبه ماه ژوئيه. دو سه تکه ابر سفيد و كوچك در دوردست آسمان مانند علائم سجاوندي بودند كه با دقت بسيار نوشته شده باشند. نور خورشيد بي هيچ مانعي بر تمام دنيا مي تابيد. در اين پادشاهي ماه ژوئيه، حتي پوشش نقره اي رنگ يك شكلات كه بر روي چمنزار پرتاب شده بود، مثل كريستالي در ته يك درياچه، با غرور مي درخشيد. اگر براي مدت طولاني به اين منظره نگاه مي كردي متوجه مي شدي كه نور خورشيد يك نور ديگر را در بر مي گيرد، مثل جعبه هاي تو در توي چيني. نور داخلي به نظر مي رسيد كه از ذرات بي شمار گرد گل ها درست شده باشد؛ ذراتي كه در آسمان معلق و تقريباً بي حركت بودند تا اينكه سرانجام بر روي سطح زمين فرو مي نشستند.

با يكي از دوستانم رفته بودم براي قدم زدن؛ سر راه كنار يك پلازا (ميدان) كه آن سو تر از گالري نقاشي يادبود «مي جي» قرار داشت، توقف كرديم. نزديك آبگير نشستيم و دو تا يونيكورن برنزي را كه در ساحل رو برو قرار داشتند، تماشا كرديم. وزش يك نسيم برگ درختان بلوط را به حركت در مي آورد و امواج كوچكي بر سطح آبگير ايجاد مي كرد. زمان گويي مثل نسيم در حركت بود؛ شروع مي شد و متوقف مي شد، متوقف مي شد و شروع مي شد. قوطي هاي سودا از ميان آب زلال آبگير مي درخشيدند، مثل ويرانه هاي يك شهر گمشده. آنجا كه بوديم آدم هاي متفاوتي از جلو مان رد شدند: يك تيم سافت بال كه لباس هاي يكدست پوشيده بودند، پسري سوار يك دوچرخه، پير مردى كه سگ خود را مي گرداند، يك خارجي جوان كه شلوارك ورزشي پوشيده بود. از يك راديوي بزرگ بر روي چمن صدای موسيقي شنيديم: ترانه اي دلنشين درباره عشقي از دست رفته. با خودم گفتم كه من اين ترانه را قبلاً شنیده ام ولي از اين بابت مطمئن نبودم. شايد فقط شبیه به يكي از ترانه هايي بود كه من قبلاً شنیده بودم. مي توانستم نور خورشيد را بر روي بازوي برهنه خود حس كنم. تابستان در اينجا بود.

نمي دانم چرا يك خاله ي بيچاره در يك بعد از ظهر يكشنبه بايد قلب مرا تسخير كند. در آن حول و حوالي هيچ خاله ي بيچاره اي ديده نمي شد، هيچ چيزي نبود كه باعث شود من يك خاله بيچاره را در ذهنم تصور كنم. ولي يك خاله بيچاره به ذهنم وارد شد، و بعد رفت. كاش حتي شده يك صدم ثانيه در ذهنم مي ماند. وقتي رفت يك خلاء عجيب و به شكل انسان پشت سر خود باقي گذاشت. مثل اين بود كه كسي به سرعت از كنار پنجره اي رد شده باشد؛ به طرف پنجره دويدم و سرم را از پنجره بيرون كردم ولي كسي آنجا نبود.

يك خاله بيچاره؟

موضوع را با دوستم در میان گذاشتم تا ببینم چه می گوید: "می خواهم چیزی درباره يك خاله بيچاره بنویسم."

دوستم با کمی تعجب گفت: "يك خاله بيچاره؟ حالا چرا يك خاله بيچاره؟"

خودم هم نمی دانستم چرا. به دلایلی چیز هایی که مرا به خود جذب می کردند برایم غیر قابل فهم بودند. مدتی چیزی نگفتم، فقط انگشتانم را به روی آن خلاء درونم که به شکل بدن يك انسان بود کشیدم.

دوستم گفت: "بعید می دانم کسی دوست داشته باشد داستان يك خاله بيچاره را بخواند."

گفتم: "آره، حق با تو است. داستان جالبی برای خواندن نمی شود."

"خب، پس برای چه می خواهی چنین داستانی بنویسی؟"

گفتم: "با کلمات نمی توانم خیلی خوب بیانم کنم. برای اینکه توضیح بدهم چرا می خواهم داستانی درباره يك خاله بيچاره بنویسم باید خود داستان را بنویسم. وقتی نوشتن داستان تمام شد دیگر لازم نیست توضیح بدهم که چرا می خواهم همچین داستانی بنویسم؛ یا اینکه باز هم لازم است که توضیح بدهم؟"

دوستم پرسید: "توی فامیل خاله فقیر داری؟"

گفتم: "حتی یکی هم ندارم."

"خب، من دارم. دقیقاً هم یکی. حتی چند سال هم با او زندگی کردم."

چشمان دوستم را نگاه کردم. مثل همیشه آرام بودند.

دوستم ادامه داد: "ولی دلم نمی خواهد در موردش بنویسم. دلم نمی خواهد حتی يك کلمه درباره آن خاله ام بنویسم."

در این لحظه يك ترانه دیگر از رادیو پخش شد، این ترانه خیلی شبیه ترانه اولی بود ولی اصلاً آن را به جا نیاوردم.

”تو حتي يك خالة فقير هم نداري ولي مي خواهي داستاني درباره يك خالة فقير بنويسی. در حالي كه من خالة فقير دارم ولي دوست ندارم در موردش بنويسم.“

سرم را تكان دادم: ”علتش را نمي دانم.“

دوستم سرش را كمي تكان داد ولي چيزي نگفت. در حالي كه به من پشت كرده بود انگشتان ظريفش را به جريان آب سپرد. گويي سؤال من از انگشتانش داشت پايين مي رفت و به طرف شهر ويران شده اي كه در زير آب قرار داشت مي لغزيد.

نمي دانم چرا. نمي دانم چرا. نمي دانم چرا.

دوستم گفت: ”حقيقتش را بگويم يك چيز هايي در مورد خاله ي بيچاره ام هست كه دوست دارم به تو بگويم. ولي اصلاً نمي توانم كلمات مناسب را پيدا كنم. نمي توانم اين كار را بكنم چون يك خالة فقير را مي شناسم.“ لبش را گاز گرفت و ادامه داد: ”سخت است. خيلي سخت تر از آنچه بخواهي فكرش را بكني.“

يونيكورن هاي برنزي را يك بار ديگر نگاه كردم، سم هاي جلويي شان بيرون بود، طوري كه انگار داشتند اعتراض مي كردند كه چرا گذشت زمان آنها را جا گذاشته. دوستم انگشتان خيس خود را با لبة پيراهنش خشك كرد و گفت: ”تو مي خواهی درباره يك خالة فقير بنويسی. نمي دانم تو كه خالة فقير نداری مي توانی از پس اين كار بر بيايي يا نه.“

من آه طولاني و عميقي كشيدم.

دوستم گفت: ”معذرت مي خواهم.“

گفتم: ”نه، اشكالي ندارد. احتمالاً تو راست مي گويي.“

كه راست هم مي گفت.

آه. مثل اشعار يك ترانه.

شاید شما هم در فامیل خاله فقیر نداشته باشید. که این یعنی يك نقطة اشتراك. ولي حداقل يك خاله بیچاره را در عروسی کسی که دیده اید. همانطور که بر روی قفسه هر کتابخانه ای کتابی هست که کسی نخوانده و در هر کمدی پیراهنی هست که کسی بر تن نکرده، هر مجلس عروسی ای هم يك خاله فقیر دارد.

هیچ کس در دسر معرفی کردن او را به خود نمی دهد. هیچ کس با او صحبت نمی کند. هیچ کس از او برای سخنرانی عروسی دعوت نمی کند. او فقط پشت میز می نشیند، مثل يك بطری شیر خالی. در حالی که غمگین آنجا نشسته سوپ خود را ذره ذره هرت می کشد. سالادش را با چنگال ماهی خوری می خورد و وقتی بستنی را می آورند او تنها کسی است که قاشق ندارد.

هر بار که آلبوم عروسی را نگاه می کنند عکس آن خاله بیچاره را هم می بینند، تصویر او مثل يك جنازه غرق شده شادی بخش است.

”عزیزم، این زنه توی ردیف دوم عینک زده، کی است؟“

شوهر جوان می گوید: ”بی خیال، هیچ کس نیست. خاله ام است. يك خاله ی بیچاره.“

اسمش را نمی گوید. فقط می گوید يك خاله بیچاره.

البته همه نام ها ناپدید می شوند. کسانی هستند که در همان لحظه مرگشان اسم شان محو می شود. کسانی هستند که مثل يك تلویزیون کهنه فقط برفک نشان می دهند تا اینکه کاملاً می سوزند. و کسانی هستند که قبل از اینکه بمیرند اسم شان محو می شود، یعنی خاله های بیچاره. من خودم نیز گاهی وقت ها مثل این خاله بیچاره، بی اسم می شوم. پیش می آید که در شلوغی يك ایستگاه قطار یا فرودگاه، مقصدم، اسمم، و نشانی ام را فراموش کنم. ولی این وضع خیلی طول نمی کشد: حداکثر پنج یا ده ثانیه.

و بعضی وقت ها نیز ان اتفاق رخ می دهد: کسی می گوید: ”اصلاً اسمت یادم نمی یاد.“

”مسأله ای نیست. خودت را ناراحت نکن. در هر حال اسم من آنقدر ها هم اسم نیست.“

به دهان خود اشاره می کند و می گوید: ”به خدا نوك زبانم است.“

احساس مي كنم زير خاك چالم كرده اند و نصف پاي چيم بيرون زده. مردم از روي پاي چيم رد م شوند و بعد هم عذر خواهي مي كنند. "به خدا نوك زبانم است."

اسامي گم شده كجا مي روند؟ احتمالش خيلي كم است كه در هزارتوي يك شهر دوام بياورند. با اين حال ممكن است باشند اسامي اي كه دوام بياوند و راه خود را به سوي شهر اسامي گم شده پيدا كنند و در آنجا جامعه كوچك و آرامي تشكيل بدهند؛ شهري كوچك كه بر روي تابلوي ورودي آن نوشته شده: "ورود ممنوع مگر به دليل كار." آنهايي كه بدون داشتن كاري به اين شهر مي آيند تنبيه مي شوند، تنبيهي كوچك و مناسب.

شايد به همين دليل تنبيه كوچكي براي من در نظر گرفتند. يك خاله فقير و كوچك به پشت من چسبيده بود.

اولين باري كه فهميدم اين خاله بيچاره به پشتم چسبيده اواسط ماه اوت بود. بدون اينكه اتفاق خاصي بيفتد فهميدم به پشتم چسبيده. همينجوري يك روز احساس كردم به پشتم چسبيده. من خاله فقيري را بر پشتم داشتم. احساس ناخوشايندي نبود. چندان وزني نداشت. نفسش بوي بد نمي داد. فقط چسبيده بود به پشتم، مثل يك سايه. مردم حتي براي ديدن او بر پشتم مجبور بودند به خودشان فشار بياورند. گربه هايي كه در آپارتمان من بودند چند روز اول او را با شك و ترديد نگاه مي كردند ولي همينكه فهميدند او نقشه قلمروشان را نكشيده با او كنار آمدند.

او بعضي از دوستانم را مضطرب و عصبي مي كرد. مثلاً با دوستان مي نشستيم پشت يك ميز و نوشيدني مي خورديم و او در اين ضمن از فراز شانه ام نگاه مان مي كرد.

يكي از دوستانم گفت: "اعصابم را خرد مي كند."

"خودت را ناراحت نكن. او سرش به كار خودش گرم است. كاري به كار كسي ندارد."

"متوجهم. ولي نمي دانم... آدم را افسرده مي كند."

"پس سعي كن نگاهش نكني."

"آره، به نظرم همين كار را بايد بكنم." بعد هم آهي مي كشد. "براي اينكه چنين چيزي را بر پشتت داشته باشي كجا بايد بروي؟"

”من براي اينكه او روي پشتم باشد هيچ جا نرفتم. فقط درباره يك سري چيز ها فكر كردم، همين.“

دوستم سرش را تكان داد و يك بار ديگر آه كشيد و گفت: ”فكر كنم متوجه منظورت شده باشم. تو شخصيت اين جوري است. هميشه همينطوري بودي.“

”ا-هوم.“

بدون اينكه اشتياقي نشان بدهيم نوشيدني مان را خورديم.

من گفتم: ”بگو ببينم، چه چيزش افسرده كننده ست؟“

”نمي دانم. مثل اين است كه مادرم من را زير نظر داشته باشد.“

طبق آنچه ديگران مي گفتند (چون من خودم نمي توانستم او را ببينم) چيزي كه بر پشتم قرار داشت يك خاله فقير با يك فرم ثابت نبود؛ انگار فرم بدن او بسته به شخصي كه او را زير نظر مي گرفت تغيير مي كرد، انگار كه اثري باشد.

او براي يكي از دوستانم شبیه به سگش بود كه پاييز پارسال از سرطان مري مرده بود.

”البته ديگر آخر هاي عمرش بود. پانزده سال زندگي کرده بود. ولي حيوونكي خيلي بد مرد.“

”سرطان مري؟“

”آره. خيلي درد دارد. فقط زوزه مي كشيد، هرچند آخر ها آخر ها ديگر صدايش را از دست داده بود. مي خواستم بخوابانمش ولي مادرم نمي گذاشت.“

”براي چه؟“

”نمي دانم. تا دو ماه سگه را با لولة تغذيه زنده نگه داشتيم. توي انبار بود. چه بوي گندي برداشته بود.“

برای لحظه ای سکوت کرد.

“آنچنان سگ مالی هم نبود. از سایه خودش هم می ترسید. هر کس به ش نزدیک می شد پارس می کرد. واقعاً حیوان به درد نخوری بود. خیلی سر و صدا می کرد، گر هم داشت.”

سرم را تکان دادم.

“باید به جای سگ جیرجیرک می شد؛ اینطوری می توانست آنقدر سر و صدا کند تا نفسش در بیاید. سرطان مری هم نمی گرفت.”

ولی او هنوز بر پشتم بود، سگی با یک لوله پلاستیکی آویزان از دهنش.

خاله فقیر من برای یک دلال معاملات ملکی که آشنای من هم بود به یکی از معلمان دوره ابتدایی اش شباهت داشت.

در حالی که با یک حوله ضخیم عرق صورتش را پاک می کرد، گفت: “احتمالاً سال ۱۹۵۰ بود، اولین سال جنگ کُره و ژاپن. دو سال پشت سر هم معلم ما بود. انگار الان باز هم مثل قدیم ها دارم می بینمش. البته نه اینکه دلم برایش تنگ شده باشد. اصلاً کاملاً فراموشش کرده بودم.”

آن طوری که او به من چای تعارف کرد فهمیدم خیال کرده من فامیل خانم معلم دوران بچگی اش هستم.

“زندگی غم انگیزی داشت. همان سالی که ازدواج کرد شوهرش را به خدمت فرستادند. شوهره سوار یک کشتی حمل و نقل شده بود که یکهو بمب! احتمالاً سال ۱۹۴۳ بود. خانم معلم ما هم بعد از آن حادثه فقط تو مدرسه درس داد. تو حمله هوایی سال ۴۴ بد جوری آسیب دید. سمت چپ صورتش تا دستش سوخت.” بعد هم با دستش نشان داد از کجا تا کجا. بعد فنجان چای خود را سر کشید و دوباره عرق صورتش را پاک کرد و ادامه داد: “زن بیچاره. قبل از آن حادثه زن زیبایی بود. آن حادثه شخصیتش را هم تغییر داد. اگر الان زنده باشد باید حدود هشتاد سالی داشته باشد.”

دوستانم يکي يکي از من دور شدند، مثل دندان‌هاي شانه‌اي که يکي يکي بيفتند. مي گفتند: "آدم بدی نیست، ولي من دوست ندارم هر وقت که او را مي بينم، مادر پير و افسرده ام (يا سگي که از سرطان مري مرده بود يا خانم معلمي که زخم ناشي از سوختگي بر صورتش بود) بايد جلو چشمانم."

کم کم داشتم احساس مي کردم که به صندلي يك دندانپزشک تبديل شده ام؛ کسي از صندلي دندانپزشک نفرت ندارد ولي در عين حال نيز همه از آن گريزانند. اگر در خيابان به دوستانم بر مي خوردم آنها بلافاصله به بهانه‌اي از من فرار مي کردند. يکي از دوستانم با دشواري و صداقت اعتراف کرد: "نمي دانم. اين روز ها گشتن با تو کار خيلي سختي شده. به نظرم اگه با يك جا چتري پشتت را بيوشوني وضع خيلي بهتر مي شود."

يك جا چتري.

در حالي که دوستانم از من فراري بودند، گزارشگر ها هيچ وقت دست از سرم بر نمي داشتند؛ هر دو روز سر و کله شان پيدا مي شد، از من و خاله عکس مي گرفتند، وقتي هم عکس خاله واضح نمي افتاد شاكي مي شدند. مدام هم از من سؤال هاي بي معني مي پرسيدند. من آن اوایل امید وار بودم که اگر با آنها همکاري کنم آنها مي توانند من را به کشف يا توضيح تازه‌اي در مورد خاله بيچاره برسانند، ولي آنها فقط مرا خسته و فرسوده کردند.

يك بار در يك برنامه تلويزيوني صبحگاهي من را نشان دادند. ساعت شش صبح مرا از تختم بيرون کشيدند، من را با ماشين به يك استودیوي تلويزيوني بردند، برايم قهوه وحشتناكي ريختند. آدم هاي غير قابل درک دور تا دورم مي دويدند و کار هاي غير قابل درک انجام مي دادند. به فکر فرار افتادم ولي تا بيايم بچنيم به من گفتند که وقتش شده. وقتي دوربين ها به کار افتادند مجري برنامه که يك عوضی بد اخلاق و از خود راضي بود که هيچ کاري انجام نمي داد جز اينکه به همکاران خود بتويد، ولي همينکه چراغ قرمز شروع شد سراپا لبخند و هوش و دراييت شد: همان آدم خوب ميانسال مورد علاقه شما.

رو به دوربين گفتم: "و اکنون نوبت مي رسد به برنامه هر روز صبح شما: «تازه چه خبر». مهمان امروز ما آقاي ... است. او يك روز به طور ناگهاني متوجه شد که يك خاله بيچاره بر پشت خود دارد. اين يك مشکل عادي نیست و براي کسي تا حالا چنين چيزي پيش نيامده، بنابراین من در اینجا از مهمان مان مي خواهم بپرسم که چگونه اين اتفاق براي رخ داد و تا کنون با چه مشکلاتي مواجه شده است." بعد رو کرد به من و پرسيد: "آيا از اينکه يك خاله بيچاره را بر پشت خودت داري احساس ناراحتي مي کنی؟"

من گفتم: "نه. اصلاً احساس ناراحتي نمي کنم. او وزنش زياد نیست و مجبور نيستم به او غذا بدهم."

«هیچ احساس کمر درد نداری؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«کی فهمیدی به پشتت چسبیده؟»

من ماجرای آن روز بعد از ظهر را که به کنار آبنگبر رفته بودم و یونیکورن ها را تماشا کردم به طور خلاصه برایش تعریف کردم ولی او ظاهراً متوجه حرف های من نشده بود.

سینه اش را صاف کرد و گفت: «یعنی به عبارت دیگر، تو کنار آبنگبر نشسته بودی و او هم در آبنگبر مخفی شده بود و بعد یکهو پرید مالک پشتت شد، درست نه؟»

سرم را به نشانه جواب منفی تکان دادم و گفتم نه، اینطور نبود.

چگونه اجازه داده بودم که مرا به چنین جایی بیاورند؟ آنها فقط دنبال شوخی و داستان های وحشتناک بودند.

سعی کردم توضیح بدهم: «این خاله بیچاره روح نیست، او در هیچ جا «پاورچین پاورچین» راه نمی رود، و «مالک» کسی هم نیست، این خاله بیچاره فقط «کلمه» است، فقط کلمه.»

کسی چیزی نگفت. باید بیشتر توضیح می دادم.

«یک کلمه مثل الکترونی است که به ذهن متصل باشد. اگر مدام یک محرک را به درون آن بفرستی مطمئناً واکنش و تأثیری از خود نشان خواهد داد، واکنش هر فردی البته متفاوت خواهد بود؛ واکنش من چیزی مثل وجود مستقل است، چیزی که من به پشتم چسبانده ام در واقع عبارت «خاله بیچاره» است؛ فقط دو کلمه، نه معنایی دارند و نه فرم فیزیکی ای. اگر قرار بود اسمی روی آن بگذارم به ش می گفتم تابلوی تجسمی یا یک چیزی مثل این.»

مجری به نظر می رسید گیج شده باشد. گفت: «تو می گویی که هیچ معنا و فرمی ندارد ولی ما می توانیم خیلی واضح و مشخص چیزی را بر روی پشتت ببینیم. . . یک تصویر واقعی بر روی پشتت، این تصویر برای همه ما معنی دار است.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «البته خب؛ این کارکرد نشانه ها است.»

در این هنگام دستیار مجری که زن جوانی بود به امید اینکه جو را کمی آرام کند، وارد بحث شد: «خب پس با این حساب شما هر وقت اراده کنید می توانید این تصویر یا موجود یا هر چیزی که هست را از پشتتان بردارید.»

گفتم: «نه، نمی توانم. وقتی چیزی به وجود می آید بدون اینکه من بخواهم یا نه، به وجود خود ادامه می دهد. درست مثل یک خاطره ست، خاطره ای که می خواهی فراموشش کنی ولی نمی توانی.»

زن همچنان به حرف های خود ادامه داد؛ ظاهراً مجاب نشده بود: «این فرایندی که شما به آن اشاره می کنید، اینکه یک کلمه را به نمادی تجسمی تبدیل می کنید، آیا این کار را من هم می توانم انجام بدهم؟»

«نمی دانم اگر شما این کار را بکنید تا چه حد کارایی دارد، ولی از نظر اصول حتی شما هم می توانستید دست به این کار بزنید.»

در این لحظه مجری اصلی برنامه وارد بحث شد. «می خواهید بگویید که من اگر کلمه «تجسمی» را هر روز مدام تکرار کنم تصویر کلمه «تجسمی» ممکن است بر روی کمرم ظاهر شود؟»

من ماشین وار حرف قبلی ام را تکرار کردم: «اصولاً این اتفاق حداقل ممکن است رخ بدهد.» نور لامپ های رنگ پریده و هوای تهویه نشده استودیو داشت کم کم باعث سردردم می شد.

مجری برنامه با جسارت گفت: «کلمه «تجسمی» چه شکلی است؟» و با گفتن این حرف بعضی از حاضران در استودیو خندیدند.

گفتم نمی دانم. دلم نمی خواست در این مورد فکر کنم. همین خاله ی بیچاره برای هفت پشتم بس بود. هیچ کدام آنها به این مسأله اهمیتی نمی دادند. تنها چیزی که برای آنها اهمیت داشت این بود که موضوع مورد بحث را تا آگهی بازرگانی بعدی داغ نگه دارند.

کل جهان یک نمایش مضحک است. از درخشش یک استودیوی تلویزیونی تا تیرگی پراندوه کلبه ی یک معتکف در جنگل، همه به یک چیز می انجامند. من با راه رفتن در این دنیای دلکش وار و در حالی که این خاله ی بیچاره را بر پشتم حمل می کردم خود بزرگ ترین دلکش عالم بودم. شاید حق با آن دختره بود: اگر یک جا چتری می گرفتم کارم راحت تر می شد. می توانستم هر ماه دو بار رنگ تازه ای به آن بزنم و آن را با خودم به مهمانی ببرم.

مثلاً يك نفر مي گفت: "خيل خب! جا چتري ات اين بار صورتی است!"

من هم جواب مي دادم: "آره. هفته ي بعد مي خواهم رنگ سبز به آن بزنم."

ولي متأسفانه آنچه من بر پشتم داشتم يك جا چتري نبود بلکه خاله اي بيچاره بود. با گذشت زمان مردم ديگر به من و خاله ي بيچاره اي كه بر پشتم بود علاقه اي نشان ندادند. حق با دوستم بود: هيچ كس علاقه اي به يك خاله ي بيچاره ندارد.

دوستم گفت: "تو را در تلوزيون ديدم." باز هم در کنار همان آنگير نشسته بوديم. سه ماه بود كه او را نديده بودم. او ايل پاييز بود. زمان با سرعت بسيار زيادي گذشته بود. هرگز پيش نيامده بود اين همه مدت بگذرد و همديگر را نديده باشيم.

"يك كم خسته به نظر مي رسيدی."

"آره، خسته بودم."

"ولي خودت نبودی."

سرم را تكان دادم. درست مي گفت: من خودم نبودم.

دوستم مدام يك سووت شرت را بر روي زانوانش تا و از هم باز مي كرد.

"پس بالاخره موفق شدي خاله ي بيچاره ات را گير بيندازی."

"آره."

لبخند زد. او داشت سووت شرت را كه روي زانوانش قرار داشت نوازش مي كرد طوري كه انگار دارد گربه اي را نوازش مي كند.

"آيا الان بهتر دركش مي كنی؟"

گفتم: "به گمانم يك كم."

"آيا اين قضيه كمكت كرده كه چيزي بنويسيم؟"

سرم را تكان كوچكي دادم گفتم: "نچ. اصلاً. مسأله اين است كه اصلاً حس و حال نوشتن را ندارم. شايد ديگر هيچ وقت نتوانم بنويسم."

دوستم براي لحظاتي سكوت كرد.

سرانجام گفتم: "يك فكري دارم. چند تا سؤال از من بپرس. سعي مي كنم كمكت كنم."

"به عنوان شخصي كه راجع به خاله ي بيچاره اطلاعات دارد؟"

لبخندي زد و گفتم: "آ-ها. پس شروع كن. من همين الان احساس مي كنم كه دوست دارم به سؤالاتي درباره اين خاله ي بيچاره جواب بدم، ممكن است بعدش ديگر هرگز تمايلي به اين كار نداشته باشم."

نمي دانستم از كجا شروع كنم.

گفتم: "بعضي وقت ها از خودم مي پرسم چه جور آدم هايي به يك خاله ي بيچاره تبديل مي شوند. آيا به صورت يك خاله ي بيچاره به دنيا مي آيند؟ و يا اينكه براي تبديل شدن به يك خاله ي بيچاره به شرايط خاصي نياز است؟ آيا نوعي ويروس خاص هست كه آدم را تبديل به خاله ي بيچاره مي كند؟"

دوستم سر خود را چندين بار تكان داد طوري كه انگار مي خواست بگويد سؤال هاي خيلي خوبي پرسیده ام.

گفتم: "جوابش هر دو موردی است كه گفتم. خاله هاي بيچاره از يك نوع هستند."

"از يك نوع؟"

"آ-ها. خب. بين. يك خاله ي بيچاره شايد در كودكي هم يك خاله ي بيچاره بوده شايد هم نبوده. اصلاً هم مهم نيست. براي هر چيزي در دنيا ميليون ها دليل وجود دارد. ميليون ها دليل براي مردن و ميليون ها دليل براي زندگي

کرد. میلیون ها دلیل برای دلیل آوردن. دلایلی سهل الوصول. ولی دلیلی که دنبالش هستی یکی از این دلایل نیست، هست؟”

”نه، فکر نمی کنم.”

”او وجود دارد. همین. خاله ی بیچاره ی تو وجود دارد. تو باید با این واقعیت کنار بیایی. او وجود دارد. یک خاله ی بیچاره همین جور است. وجود او دلیل او است. درست مثل ما. ما در این لحظه در این مکان وجود و حضور داریم بدون هیچ دلیل یا علت خاصی.”

مدت ها کنار آبیگر نشستیم، هیچ کدام مان نه حرکتی می کردیم و نه حرفی می زدیم. نور شفاف آفتاب پاییز بر صورت دوستم سایه می افکند.

گفت: ”خب، نمی خواهی از من بپرسی بر پشتت چه می بینم؟”

»چه می بینی؟“

لبخند زنان گفت: ”هیچ چیز. فقط تو را می بینم.”

گفتم: ”متشکرم.”

زمان البته همه را به زیر می کشد ولی کتکی که بیشتر ما می خوریم به طرز دهشتناکی لطیف است. تعداد خیلی کمی از ما متوجه می شویم که داریم کتک می خوریم. ولی در وجود یک خاله ی بیچاره ما در واقع می توانیم شاهد ظلم زمان باشیم. زمان، خاله ی بیچاره را مثل گرفتن آب یک پرتقال چلانده است، آنقدر که دیگر یک قطره آب هم باقی نمانده. چیزی که باعث می شود من به این خاله ی بیچاره علاقه نشان بدهم کامل بودن او است، کمال مطلق او.

او مثل جسدی است که درون یک یخچال طبیعی قرار گرفته باشد؛ یک یخچال طبیعی بسیار بزرگ که یخ آن مثل فلز است. فقط ده هزار سال تابش آفتاب می توانست چنین یخچال طبیعی ای را آب کند. ولی هیچ خاله ی بیچاره ای

نمی تواند ده هزار سال زندگی کند؛ او باید با کمال خود زندگی کند، با کمال خود بمیرد، و با کمال خود به خاک سپرده شود.

اواخر پاییز بود که خاله ی بیچاره از پشتم رفت. یاد چند نوشته ی افتادم که می بایست قبل از زمستان کاملشان می کردم؛ در حالی که خاله ی بیچاره را بر پشتم داشتم سوار یکی از قطار های حومه شدم. قطار مثل تمام قطار های مخصوص حومه خالی از مسافر بود. بعد از مدت ها این اولین بار بود که به خارج از شهر داشتم سفر می کردم و من از تماشای عبور مناظر در برابر چشمانم لذت می بردم. هوا صاف و تمیز بود، و تپه ها سبز بودند، و اینجا و آنجا در امتداد ریل درختچه هایی وجود داشتند با تمشک های سرخ و براق.

به هنگام بازگشت در آن سوی راهرو قطار، زن لاغر سی و پنج شش ساله ای به همراه دو بچه اش نشسته بود. بچه ی بزرگ تر - دختری با لباس ملوانی و یک کلاه نمدی خاکستری با روبانی قرمز که یونیفورم مخصوص کودکان بود - در سمت چپ مادرش نشسته بود. در سمت راست مادر پسری حدوداً سه ساله نشسته بود. مادر و یا بچه هایش چیز خاصی که جالب توجه باشد، در خود نداشتند. قیافه و لباس شان بی نهایت معمولی بود. مادر بسته ی بزرگی در دست داشت. او خسته به نظر می رسید، ولی بیشتر مادر ها خسته به نظر می رسند. من اصلاً متوجه سوار قطار شدن آنها نشده بودم.

مدتی نگذشت که سر و صدا های دختر کوچولو از آن سوی راهرو قطار به گوشم رسید. در صدای دخترک اضطراری دال بر التماس وجود داشت.

بعد هم صدای مادر را شنیدم که به دخترک گفت: "گفتم توی قطار آرام بنشین!" او مجله ای را جلو خود باز کرده بود و تمایلی نداشت که نگاه خود را از آن برگیرد.

دخترک گفت: "ولی آخر مامان نگاه کن با کلاه من دارد چه کار می کند."

"دهنت را ببند!"

دخترک انگار می خواست چیزی بگوید، ولی کلمات خود را فرو بلعید. پسرک داشت به کلاه چنگ می انداخت و آن را به قصد پاره کردن می کشید. دخترک دست دراز کرد تا کلاه خود را از دست برادرش قاپ بزند ولی پسرک خود را عقب کشید تا دست خواهرش به کلاه نرسد.

دخترک که چیزی نمانده بود بزند زیر گریه، گفت: "دارد کلاه من را پاره می کند."

مادر نگاه خود را از مجله بر گرفت و با نگاهی حاکی از آزرده‌گی دست خود را دراز کرد تا کلاه را از دست پسر بگیرد ولی پسر دو دستی به کلاه چسبیده بود. مادر به دختر گفت: "بگذار یک خرده با آن بازی کند. خودش خسته می شود." دختر به نظر نمی رسید که از این حرف مادر خود راضی شده باشد ولی چیزی هم در جواب مادرش نگفت. لبان خود را غنچه کرد و به کلاه خود که در دست برادرش بود زل زد. پسر که بی تفاوتی مادر را دید شروع کرد به کندن روبان قرمز کلاه. معلوم بود می داند که با این کار خود خواهرش را به طرز دیوانه واری عصبانی خواهد کرد؛ من هم از دیدن این صحنه به طرز دیوانه واری عصبانی شده بودم. آماده بودم که به طرف پسرک بروم و آن کلاه را از دستش بگیرم.

دختر بدون اینکه چیزی بگوید به برادر خود زل زد، ولی معلوم بود که نقشه ای در سر خود دارد. دختر ناگهان از جایش بلند شد و کشیده ای به پسرک زد. بعد هم در میان حیرت زدگی ای که از این عمل دختر ایجاد شده بود دختر کلاه خود را از دست برادرش گرفت و رفت روی صندلی خود نشست. دختر این کار را انقدر سریع انجام داد که مادر و پسر بعد از گذشت لحظه ای فهمیدند چه اتفاقی افتاده. در این لحظه پسر گریه سر داد و مادر هم زانوی دخترک را زد و بعد هم سعی کرد پسر را آرام کند ولی پسر همچنان گریه می کرد.

دخترک گفت: "ولی آخر ماما او داشت کلاه من را پاره می کرد."

مادر گفت: "با من حرف نزن. تو دیگر دختر من نیستی."

دخترک نگاه خود را پایین انداخت و به کلاه زل زد.

مادر گفت: "از جلو چشمهایم دور شو. برو آنجا." و اشاره کرد به صندلی خالی کنار من.

دختر نگاه خود را برگرداند و سعی کرد به انگشت اشاره ای مادر خود توجهی نکند ولی انگشت مادرش همچنان داشت به صندلی سمت چپ من اشاره می کرد طوری که انگار انگشتش در هوا یخ بسته بود.

مادر همچنان پافشاری می کرد: "برو تو دیگر عضوی از این خانواده نیستی."

دختر که تسلیم شده بود کلاه و کیف مدرسه اش را برداشت و بلند شد و با قدم های سنگین از وسط راهرو گذشت و آمد کنار من نشست، سرش را هم پایین انداخته بود. کلاهش را روی پای خود گذاشت و سعی کرد با انگشتان

کوچک خود لبه ي آن را صاف کند. معلوم بود با خود داشت مي گفت که تقصير برادرش بوده؛ او داشت روبان کلاه من را پاره مي کرد. اشک بر گونه هاي دخترک سرازير شد.

تقریباً غروب شده بود. نور زرد ماتي مثل گردی که از بال هاي يك شب پره ي غمگين پخش مي شود از سقف کوبه به پايين سرازير بود. کتابم را بستم. دستانم را بر روي زانوانم گذاشتم و مدت طولاني به کف دستانم خيره شدم. آخرين بار کي به دستانم اينگونه خيره شده بودم؟ در زير ان نور مات دستانم دوده گرفته و حتي کثيف به نظر مي رسيدند؛ اصلاً به دستان خودم شباهتي نداشتند. وقتي مي ديدم شان دچار غم مي شدم؛ اينها دستاني بودند که هرگز کسي را شاد نمي کردند و هرگز کسي را نجات نمي دادند. دلم مي خواست دستي اطمينان بخش و دلگرم کننده بر شانه ي دخترک قرار دهم و به او بگويم که حق با او بود و کار خيلي درستي کرد که کلاه خود را به آن شکل پس گرفت. ولي البته من دستم را روي شانه ي دخترک قرار ندادم و با او حرفي هم نزدم. با اين کارم فقط گيجي و ترس او را بيشتري مي کردم. و تازه از اينها گذشته دستان من کثيف بودند.

وقتي از قطار پياده شدم باد زمستاني سردی در حال وزيدن بود. به زودي دوره ي عرق کردن تمام مي شد و نوبت مي رسيد به پوشيدن پالتو هاي ضخيم زمستاني. چند لحظه اي به پالتو فکر کردم، مي خواستم تصميم بگيرم آیا يك پالتو نو براي خودم بخرم يا نه. از پله ها پايين رفته و از در بزرگ خارج شدم که ناگهان متوجه شدم خاله ي بيچاره ديگر بر پشتم سوار نيست و ناپديد شده.

نمي دانستم اين اتفاق کي افتاد. همانطور که آمده بود همانطور هم رفته بود. او به همان جايي برگشته بود که قبلاً به لان تعلق داشت، و من دوباره به خويشتن اصلي خودم برگشته بودم.

ولي خويشتن واقعي من چه بود؟ ديگر نمي توانستم از اين بابت مطمئن باشم. نمي توانستم فکر نکنم که خويشتن حال حاضر من يك خويشتن ديگر بود که بسيار به خويشتن اصلي من شباهت داشت. پس حالا چه کار بايد مي کردم؟ جهت ها را گم کرده بودم. دستم را در جيبم فرو بردم و هر چه پول خرد داشتم در تلفن عمومي ريختم. بعد از نهمين زنگ گوشي را برداشتم.

با دهن دره اي گفت: "خواب بودم."

"ساعت شش غروب خواب بودي؟"

"ديشب يکسره بيدار بودم و کار مي کردم. تازه دو ساعت پيش کارم تمام شد."

”پس ببخشید. نمی خواستم بیدارت کنم. البته ممکن است عجیب به نظر برسد ولی زنگ زدم بینم زنده ای یا نه. فقط همین. جدي مي گویم.“

مي توانستم حس کنم که دارد توي گوشي تلفن لبخند مي زند.

گفت: ”خیل خب. ممنون که به فکرم هستي. ناراحت هم نباش چون من زنده ام. و دارم مثل سگ کار مي کنم تا زنده بمانم. و دليل اينکه از خستگي دارم مي ميرم همین مسأله ست. خب، خيالت راحت شد؟“

”خیلم راحت شد.“

بعد هم با لحنی که انگار مي خواهد رازي را با من در میان بگذارد گفت: ”مي داني، زندگي واقعاً سخت است.“

گفتم: ”مي دانم.“ و راست هم مي گفت. ”دوست داري با هم بيرون شام بخوريم؟“

با سکوتی که کرده بود مي توانستم حس کنم که لبان خود را گاز گرفته و انگشت کوچک خود را بر ابرو ييش مي کشد.

سر آخر گفت: ”الان نه. بعد در موردش صحبت مي کنيم. فعلاً اجازه بده بخوابم. اگر يك کم بخوابم همه چيز رو به راه مي شود. وقتي بيدار شدم به تو زنگ مي زنم. باشد؟“

”باشد. شب به خير.“

”شب به خير.“

این را گفت و لحظه ای مکث کرد. ”کار ضروري ای پيش آمده بود که زنگ زدي؟“

”نه ضروري نبود. بعد مي توانيم در موردش صحبت کنيم.“

و بعد دوباره گفت: ”شب به خير“ و گوشي را گذاشت. لحظاتی به گوشي که توي دستم بود نگاه کردم و بعد آن را سر جایش قرار دادم. لحظه ای که گوشي را سر جایش گذاشتم گشنگي عجيبی در خودم احساس کردم. اگر چیزی نمی خوردم حتماً دیوانه مي شدم. مهم نبود چه چیزی، هر چیزی که قابل خوردن بود. اگر کسی غذايي را

مي خواست در دهانم بگذارد چهار دست و پا به طرفش مي رفتم. شايد حتي انگشتانش را هم مي ليسيدم. آره، اين كار را مي كردم، انگشتانت را مي ليسيدم. و بعد هم مثل يك تراورس رنگ و رو رفته به خواب مي رفتم. حتي بد ترين لگد هم نمي توانست من را از خواب بيدار كند. تا ده هزار سال خواب عميقي مي كردم.

به تلفن تكيه دادم، ذهنم را از هر فكري خالي كردم، و چشمانم را بستم. بعد صدای پا شنيدم، صدای هزاران پا. صدای پا ها مثل موج من را مي شستند. همچنان صدای پا ها به گوش مي رسيد. خاله ي بيچاره الان كجا بود؟ او به كجا برگشته بود؟ و من به كجا برگشته بودم؟

اگر ده هزار سال بعد از اين شهري به وجود مي آمد كه اعضايش را منحصرأ خاله هاي بيچاره تشكيل مي دادند (مثلاً شهرداري شهر توسط خاله هاي بيچاره اي اداره مي شد كه خود توسط خاله هاي بيچاره ي ديگر انتخاب شده بودند، اتوبوس هايي كه براي خاله هاي بيچاره بود و خاله هاي بيچاره راننده شان بودند، رمان هايي كه براي خاله هاي بيچاره بود و نويسنده شان خاله بيچاره بودند)، آيا من را به اين شهر راه مي دادند؟

شايد هم به هيچ كدام از اين چيز ها (شهرداري و اتوبوس و رمان) نيازي پيدا نمي كردند. شايد ترجيح مي دادند كه با آرامش در بطري هاي بسيار بزرگ سرکه كه ساخت خودشان بود زندگي كنند. از آسمان مي توانستي ده ها و صد ها هزار بطري سرکه را ببيني كه زمين را پوشانده بودند. صحنه ي چنان زيبايي بود كه با دیدنش نفس در سينه ات حبس مي شد.

بله، همين طور است. و اگر دنياي مزبور بر حسب اتفاق جايي براي ارسال شعر داشت من با كمال ميل اين كار را مي كردم: اولين ملك الشعراي دنياي خاله هاي بيچاره. در ستايش خورشيد بر بطري هاي سبز و درياي گسترده ي چمن هاي پايين، آواز مي خواندم.

ولي اين حرف مال آینده اي دور است، سال ۱۲۰۰۱، و ده هزار سال براي من زمان خيلي طولاني است. تا آن موقع زمستان هاي زيادي را بايد پشت سر بگذارم.

منبع: نيويوركر

ترجمه از زاهني توسط حي. روبين.